

قطعات یدکی

تهدن

www.KetabFarsi.com

عزیزنسن

ترجمه: مهدی ساسانی



مؤسسه انتشارات تلاش

صفحه	عنوان
۳	قطعات یدگی تمدن
۱۵	مفسر شخصیت
۲۴	زمانه
۲۹	خاطره یک مدرسه
۳۶	خانم کارمند
۴۵	نزاع در طول تاریخ
۵۰	چگونه گناهکار پیدا می شود
۶۳	در دقصاب
۷۰	یک روز نامه خوانده می شود
۷۶	شیر آب (چشمه حسن بابا)
۸۲	اسم یک مجله
۸۸	حرف آدم خوب خودش را ظاهر می کند
۹۲	خدا بیا مرزیا پل
۹۸	سرقفلی آ پارتمان
	استاندار که می خواهد نماینده مجلس شود از سخنرانیش مشخص است
۱۱۵	سلطان بند پوتین در استانبول
۱۲۶	دوستدار ادبیات
۱۳۵	لوطی
۱۴۷	کلم سیاه

فهرست مطالب

www.KetabFarsi.com

عنوان

صفحه

۱۵۲

راد یو صبری گوژ پشت

۱۶۵

قضیه متر

۱۷۴

ایسگار پین

۱۸۲

تقصیر خود ته

۱۹۳

با خود مم

۱۹۹

یگ نوشته چگونه خوانده می شود

قطعات یدگی تمدن

مردی بدون سلام دادن وارد قهوه‌خانه شد و توجه تمام افرادی که در قهوه‌خانه بودند جلب کرد. یکی از پیرمردان که به حوض فواره دار خیره شده بود به آن شخص نگاه کرد و گفت:

— سلام حمید آقا

— سلام

— یعنی چه حمید آقا؟ مثل گاومیش پیر خسته وارد می شوی.

حمید آقا به پیرمردی که این سخن را گفته بود رو برگرداند و گفت:

— الحمد لله سرکار بالاخره از دست این جنس بنجل خلاص شدم.

خدا را شکر.

— چشمها روشن حمید آقا — مگر یکی از قرضه‌ها را دادی.

— نه بابا کی فکر قرضه‌هایش را می‌کند. از دست این تراکتور که

مثل لاشه کافر روی دستم مانده بود خلاص شدم.

همین که کلمه تراکتور را افراد پیر که در حال چرت زدن بودند،

شنیدند بیدار شدند و خودشان را از روی چهارپایه‌های حصیری جابجا کرده و همه‌شان چهارپایه‌ها را به طرف حمید آقا کشیدند .
— راستی

— آیا از دستش برای همیشه خلاص شدی؟

— تعریف بکن ببینیم .

حمید آقا در جواب گفت :

— خلاص شدم . خدا را هزار مرتبه شکر که این روزها را هم دیدم . افرادی که به حرفهای حمید آقا گوش می دادند خیلی کنجکا و شدند . چهارپایه حصیردار را یک کمی دوباره به طرف حمید آقا نزدیک کردند و حمید آقا در ادامه حرفهایش :

— داستان این کار خیلی دراز است (خیلی طولانی است) — موقعی که پسر من از خدمت و وظیفه برگشت به من گفت که بابا من در دوران سربازی رانندگی یاد گرفتم و پایش را توی یک کفش کرد که باید یک تراکتور بخریم در آن هنگام دخترم نیز با شوهرش به ده آمده بودند دخترم و دامادم در دانشسرا معلم هستند و در تعطیلات به ده می آیند . و آنها هم اصرار کردند که : « بابا یک تراکتور بخر » — دو جفت کاومیش و گاواهن برای ترقی کافی نیست ، نه — من کوتاه فکر بودم . دخترم تقویمی که روی دیوار بود نشان داد و گفت :

— نگاه کن بابا — الان در سال ۱۹۵۵ هستیم . قرن بیستم است — فهمیدی ! و دامادم نیز بعد از هر غذا یک ساعت سخنرانی

می کرد . می گفت الان در عصر ماشین هستیم با گاو آهن زمین را شخم زدن عیب است در این دوره زمانه .

پسرم هم محاسبه می کند اینکه ، برای شخم زدن زمین چند کارگر می گیری ، بابا؟! ده و یا بیشتر در چند روز زمین را شخم می زنی؟ یک ماه و یا چند ماه بعد می گوید دیدی که اگر تراکتور بگیریم تنهایی زمین را شخم می زنیم و بعد می توانیم زمین دیگران را هم شخم بزنیم . در عرض یکسال می توانیم پول تراکتور را در بیاوریم پسرم ساکت می شود و بعد دخترم شروع می کند و بعد دخترم ساکت می شود و دامادم شروع به سخنرانی می کند . اگر گاو میش کار نکند چکار می کنی آیا تراکتور همچنین است؟ موقع کار دو گالن بنزین می ریزی و بعد در امان خدا اگر کار نکند من تنها ماندم و هر چه بگویم بیفایده می گویند گاو میش مریض می شود ، پیر می شود . می گویند گاو میش می میرد اما تراکتور از آهن است . نه پیر می شود . نه خسته می شود و نه می میرد .

با تمام این اوصاف من فریب نخورده بودم که زن پیرم شروع کرد موسی هم گرفته حمید کچل هم گرفته . صبح این تراکتور عصر آن تراکتور . زن پیرم از همه بدتر شروع کرده بود .

میهدار هم تراکتور گرفته ، حالا تو استخاره بکن می گفت . حسین همیشه هم گرفته . آقایان بخدا بدون چاره ماندم .

افراد که با کنجکاو به حرفهایش گوش می کردند گاه بگاه می گفتند :
 — خوب حمید آقا؟ . . . بعدا؟ می پرسیدند .

— خدا می داند من باز نمی خواستم بخرم . معلم ده گفت : حمید آقا توجه می گوئی قدرت یک تراکتور ۸۰ اسب بخار است . در آن موقع بود که حسابی قانع شدم . این قدرت اولیاء است یعنی چه ؟ کوه و سنگ را صاف می کند .

از جاروجنجال خانه جانم به ستوه آمدم گفتم بخرم راحت بشوم . موقعی که حسین ممیش گرفته چرا من نگیرم بخرم . قیمتش چقدر است ؟ فروشنده هم بازار داغ می کرد . سه نوع وجود دارد کوچک ، متوسط و بزرگ . گفتم یک تا از کوچکش بخریم . پسرم گفت : « من از کوچکش نمی خواهم » . دخترم « حالا که میگیری از بزرگش بخر » .

دامادم گفت : « یک دفعه میخری »

زن پیرم گفت : « همه بزرگش را می خرنند . من نمی توانم جلوی مردم سرم را بلند کنم » . بالاخره جمع شدیم و به شهر رفتیم . به نمایندگیش رسیدیم . در آنجا یک (فروشنده) شیک پوشی بسود گفت : « مزرعه شما چه اندازه است ؟ » گفتم : « ۸۰ هکتار بعد گفت شما از این کوچکش بخرید برای شما کافی است حتی اضافه هم است . و در ادامه حرفهایش گفت این کوچکش نه برای ۸۰ هکتار بلکه ده برابر زمین شما را هم شخم می زند » و کافی است .

بچه هام گفتند : که یارو می خواهد تو را گول بزند . ما از بزرگش می خواهیم . گفت : « چهار هزار نقد می گیرم » بدون چانه زدن برگشتیم . اگر امروز بگویی که در جیب حمید آقا چهار هزار نیست

چه کسی باور بکند .

گاومیش ها را به بازار بردم ، گاومیشهایی که با دستهای خودم بدنیا آورده بودم بزرگ کرده بودم . بیچاره حیوانها . گاومیش خاکستری با چشمان گریان به من نگاه می کرد گاو زرد دستهایم را لیس می زد . بهر حال فروختم دو سه هزار جور کردم . و بقیه اش را قرض گرفته و بالاخره تراکتور عظیم الجثه را از نمایندگیش گرفتیم . . . فلان فلان شده مثل یک کوه می خوابد . دو گالن بنزین که می گفتند و یک حلی نفت ، گازوئیل و روغن ریختند . پسر روی تراکتور پرید و همه مان هم سوار شدیم . رویش یک قالیش کهنه و یک دسته سیر و یک چشم آبی مروارید که چشم بد نزنند و یک مدال ماشاء الله آویختیم . نزدیکیهای غروب به ده برگشتیم لذت آن عصر قابل وصف نیست . هر کس ما را دید به نمایندگی برای خریدن تراکتور دویدند . یوسف قاطرچی هست ها ، در پائین ده بیشتر از ۴۰۰ آرشین زمین شوره زار دارد . او هم با قرض رفته یک تراکتور گرفته است . موقع عصر در راه ده مسابقه می دهند . به رانندگی پسرم هیچ حرفی نیست ، از همه جلو می زند . به تراکتور حسین ممیش یک ضربه زد . بخدا در یک ضربه تراکتورش به قراضه تبدیل شد و فلان فلان شده مثل لاک پشت به یک طرف واژگون شد .

اوقات بیکاری روز خوبی داریم . روز شنبه شد همگی سوارش می شویم و به قصبه می رویم . . . جلوی سینما تراکتورها به ردیف

پارک می شوند . پسرم سیبلهایش را چرب می کند و می راند تراکتور فلان فلان شده را . . . موقع برگشت از سینما مسابقه شروع می شود و پسرم از همه جلو می زند . در این موقع چراغها از کار افتاد و تراکتور حرکتی نمی کند هر چقدر استارت می زنیم و هلش می دهیم لامصب از جایش تکان نمی خورد تا شب معطلیم و بالاخره مثل آهن پاره در جاده ولش می کنیم و به ده بر می گردیم . فردایش پسرم به شهر می رود تا مکانیک بیاورد نمی دانیم ایرادش در چه چیز است هیچ مشخص نیست . . .

— خوب حمید آقا . . . بعدا" ؟

— بعدا" از ده یک جفت گاومیش کرایه کردیم و آن آشغال را توسط گاومیش به ده کشیدیم . آنجایی که پاره شده همتایش پیدا نمی شود . رفتیم به نمایندگیش و گفتیم پولش هر چقدر باشد بدهیم تا درست بشود . گفتند : " نه " بخاطر یک قطعه کوچک یک تراکتور عظیم الجثه فلج می شود مگر ؟ . . . قربانت بشوم گاومیش زرد . . . به قطعه می خواهد و نه پیچ . . . نه موتورش خراب می شود و نه خودش . پسرم گفت : " من به استانبول می روم و قطعه شکسته اش را خریده و می آورم . . . "

گفتم : " عجله کن پسرم . . . وقت شخم رسیده : زود باش . . . " پسرم به استانبول می رود و جاخوش می کند و از آمدنش خبری نیست .

— خوب حمید آقا . . . بعدا" ؟

— آقایان ، بعداً از پسر خبری نیست . . . موقع شخم آمده و سپری می شود . زبون و خوار شدم . حالا پول را ندارم که گاومیش بخرم . . . یک جفت گاومیش کرایه کردیم و به مزرعه بردیم . بهر حال آقایان از پسر یک خبری آمد . در نامه اش نوشته بود بابا یک سری لوازم پیدا کردم اما تا پیدا کردنش پولم تمام شده با عجله هزار چوب بفرست . . . پول را به پسر فرستادم . بالاخره بایک پیچ مهره اندازه یک پشیز پول سیاه آمد . پسراین است هزار چوب ؟ . . . یک مکانیک آوردیم . یارو پیچ مهره را وصل کرد . . . تراکتور شروع به کار کردن کرد . . . زمستان شد . در سرمای زمستان تراکتور را در طویله گذاشتیم و به ستون چوبی گاومیش زرد را بستیم . . . آقایان بهره پول نزولی که برداشته بودم رسید . از یک طرف هم قسط تراکتور رسید . پول هم نیست . . . با تراکتور سرمان بلا و درد سر آمد . با هزار درد سر قسط تراکتور را دادیم . ثبت کردیم به پسر گفتم : یا الله و افتادیم به جان زمین . . . این طرف رانندیم چات کرد آن طرف رانندیم پات کرد ، و تراکتور متوقف شد . پسر مشکل این تراکتور چیست ؟ در این دنیا کسی نیست که از درد این فلان فلان شده چیزی سرش بشود ؟ از نمایندگیش شخصی را آوردیم . گفت چرخ دنده هایش خرد شده است . گفتیم : وصل بکنید چرخ دنده هایش را . . . گفت : نداریم . . . مادامیکه چرخ دنده آن را دارید چرا سر فقیر بیچاره کلاه می گذارید . . . گفتند :

«اگر یک تراکتور دیگر بخریم چرخ دنده آن را می توانیم به این تراکتور ببندیم !!»

اگر به مزرعه دیگران هم نگاه بکنید تماما "فلاکت است در تمامیشان یک لاشه تراکتور خوابیده است به هر کجا نگاه بکنی زنجیر است و صفحه آهن است و شمش آهن . آه گاومیش زرد آه آه گاومیش خاکستری کجائید عزیزانم . مردهاش پول است . پوستش پول است این فلان فلان شده گاومیش نیست که سرش را ببریم ، بخوریم ، بنوشیم . . . قسط دوم رسید . . . تمدید کنید " گفتم . آیا نمی گویند که ما کهنه فروش نیستیم " منفجر خواهم شد . در آدانا یارویی هست که لوازم یدکی این آشغال را درست می کند به پسر گفتم : " خر . برو و این آشغال را درست بکن . . . " پسر به آدانا رفت یارو تا این مریض را نبیند نمی شود . . .

گفتم : چاره ای نیست ببریم ، تراکتور خراب را پشت دوتا گاومیش بستیم . پسر در عرض پانزده روز به آدانا رسید . . . یارو دکتر این کار بود . گفته بود که در لای این چرخ دنده پانصد لیتره خوابیده است . . برای اینکه جلوی دیگران خوار و زبون نشوم دو دانگ زمینم را فروختم . و فرستادم پول خواسته شده را . . . دخترم و دامادم آمدند . گفتم این همه پول دادیم به این بی ناموس لااقل لذت ببریم . همه مان بچه و بزرگ سوارش شویم . . . پسر کله خر صبر کن این اسب مسابقه نیست که مسابقه

می دهی پسرم ساکت شد . همینکه تراکتور حسین ممیش از ما جلو زد پسرم یک دفعه دیوانه شد . . . چطور خر ، ماده خر را می بینید تراکتور هم مثل آن . . . نکن ، نکن ، آهسته برو ، تند نرو . . . مگر گوش می کند . . . خیر دیوانه شده بود . . . مگر با این وضع کاربراتور دوام می آورد ! . . . گفتم : « ای پسر خر اگر اسب عرب هم باشد باز خراب می شود . این مثل غول است . کافر این را درست کرده . تو فکر کردی که این اسب عرب است ؟ . . . »

هل می دهیم حرکت نمی کند مثل خری که آب دیده از جایش تکان نمی خورد . چطور بیاد گاومیش سیاه نمی افتی . اگر بهش گفתי یا الله فرزندم . کوه و سنگ را تکه تکه می کند دختر و دامادم را به طرفی کشیدم . . . « گاو ما زایید . . . گفتم : « ما در چه سالی هستیم ؟ بگوئید بمن . . . در سال ۱۹۵۵ مگر نه ؟ . . . » به دامادم گفتم ، « در کدام قرن هستیم ؟ قرن بیستم . مگر نه ؟ . . . » آه گاومیش خاکستری من کجایی ، یک مشت گاه می دادم ، هر قدر می خواستی بار میزدی . . . به مزرعه می رفتم . . . ارا به می بستم . . .

— خوب حمید آقا . . . بعد چی شد ؟ . . .

— بعدا آقایان . . . رسید بهره پول نزولی رسید قسط سوم تراکتور . . . بلای ناموس شد برایم . ده دانگ دوباره از زمینم را فروختم . . . پیچش می افتد پانصد لیر . . . یدک اضافی اندازه یک انگشت هزار لیر . . . پیچ و مهره اش هرز می شود ، هزار لیر . . . تسمه اش پاره می شود ، در بازار ، مغازه پیدا نمی شود . . . قطعات

یدکیش پیدا نمی شود . . . به اینجاش وصله به آنجا وصله . . . در زمین ما به هر کجا نگاه می کنی پرپیچ است یک پیچ مهره ، یک آهن ، یک لوله ، یک زنجیر . . . همه جا پر است . . . مثل اینکه به مزرعه تخم مردار پاشیدی . . . به ده از طرف نمایندگی که ما این لاشه آهن گرفته ایم نماینده ای آمده بود رفتم پیشش . . . «بالاخره سرنوشت ما چی خواهد شد؟» «مگر بخاطر یک یدک به اندازه تمبر یک تراکتور به اندازه فیل می خوابد؟» . . .

— تعریف کن حمید آقا ، چی گفت؟ . . .

— چی می خواست بگوید . . . خیلی حرافی کردم من چیزی نفهمیدم گفت : انسانها در زمانهای قدیم در عصر حجر چگونه زندگی می کردند . حالا قرن آهن است — تمدن به اجتماع توسط آهن وارد می شود و رواج می یابد . گفتم : «خوب ، درست است . تمدن را به کشور آوردید پس کو قطعات یدکی این تمدن؟» . . . گفتم : «بیا به مزرعه ما و تمدن را ببین . تمدن پارچه پارچه شده . در وسط مزرعه مثل لاشه می خوابد . . . بعد اضافه کردم «این تمدن کوچکش را ندارد» «این فلان فلان شده از جایش تکان نمی خورد . راه بگویی بلند نمی شود . هوش بگویی حرکت نمی کند» . . .

— خوب حمید آقا؟ . . . بعدا؟ . . . چی گفت؟ . . .

— آقایان بعد گفت : «ما به آمریکا سفارش داده ایم از آنجا خواهد آمد و در اینجا هم کارخانه مونتاژ تاسیس خواهد شد . کمی

صبر کن مثل باران رحمت قطعات یدگی خواهد بارید . گفتم :
 « ما صبر می کنیم اما نزول خوار صبر نمی کند . اقساط تراکتور صبر
 نمی کند . آقایان من چیزی به شما بگویم بخدا آه . گاومیشهایم
 مرا گرفته . آه آه آن گاومیش زرد ، وقتی در بازار می فروختمش
 چگونه زار زار گریه می کرد . . . نمی دانید چگونه دلم سوخته ،
 است . . .

بهر حال سرتان را درد نیاورم ، بالاخره فروختم مزرعه را و
 بدین وسیله تمام قرضهایم را دادم .

— بعد چی شد حمید آقا؟ . . .

— بعد دخترم و دامادم را صدا زدم و بعد پسر و زن پسر را
 هم صدا کردم . همه شان را نزد لاشه تراکتور بردم . . . گفتم :
 « یا این بلای آسمانی را تعمیر کنید و یا به همه شما جلو می زدم
 مثل گاومیش از شما کاری کشم و زمین را شخم می زدم . . . موتور
 را روشن کردند یک . . . دوهارت پورت دو . . . سه تکان بعد
 خاموش شد . . . مهره اش می افتد جایش می گذارند . . . بعد
 کاربوراتورش و و و و . . .

— بعد چی شد حمید آقا؟ . . .

— بعد آقایان . دیدم که خیر درست بشو نیست . بعد دخترم ،
 دامادم ، زن پسر و پسر را جمع کردم و گفتم : « بیایید خرهای
 پوست کلفت . این چگونه درست خواهد شد من به شما نشان
 خواهم داد . . . دستم یک چوب دستی گرفتم . مثل گله گوسفند

آنها را جلویم انداختم و بردم تا اینکه رسیدیم سر لاشه کافر... با چوب دستی افتادم به جان تراکتور زدم گفتم: بگیر این همه هدیه قرن بیستم... زدم به موتورش ده بگیر این هم تمدن زدم به لاستیکهایش گفتم: بگیر این هم مال آن شخصی که به تو افتخار می کند... زدم چوب دستی را... زدم... زدم... زدم یکدفعه دیدم که زن پیرم فریاد می زند: «مواظب باشید، شوهرم حریفش را سوراخ می کند...» دخترم زد به فرار داماد هم فرار کرد... پسر! پسر! فرار کرد... فرار کرد... اصلاً "به پشتش هم نگاه نکرد... انداختم چوب دستی را و افتادم به جاده ها... مستقیم به اینجا آمدم... با خون و عرق به اینجا آمدم...

— شنوندگان کنجکاو که چشمهایشان درشت شده بود پرسیدند:
— خوب حمید آقا؟ ... بعداً؟ ...
— بعد آقایان، تازه بدنیا آمدم... خلاص شدم از دست این فلان فلان شده. خلاص شدم از دست این اشغال... خدا را هزار مرتبه شکر...

بعد با حالت شادی و لذت به قهوه چپی گفتم:

— یک قهوه بده، شیرین باشد! ...

مفسر شخصیت از نوشته تفسیر شخصیت

حادثه در سال ۱۹۴۴ اتفاق افتاد . من در آنموقع در یک اداره روزنامه ماهی هفتاد لیره کار می کردم . هر روز صبح از ساعت ۹ تا ساعت ۱۲ خبرنگاری اقتصاد و آموزشی می کردم و بعد از ظهر هم خبرنگاری دادگاه می کردم . . . بعلاوه هر روز بایستی یک مقاله و یا یک رپرتاژ تهیه می کردم . عصرها حکایت روزانه روزنامه و بعد هر روز یک طنز می نوشتم . شبها خبرها را گوش می کردم و خبرها را توسط تلفن در آنکارا می گرفتم و اگر رئیس می خواست که از یک مجله خارجی مطلبی را ترجمه بکنم شبها بعد از ساعت دوازده مشغول اینکار می شدم . اگر وقت اضافی می آوردم به خانم منشی هم کمکی می کردم . در مقابل این همه کار فقط مزدم هفتاد لیر . . . تازه هفتاد لیر را هم به آن آسانی به آدم نمی دادند . غارت نه به اسم اینکه دو ماه باید آدم کار آموزی ببیند دو سال کار آموزی و بدون مزد کار می گرفتند .

با هر روی پیش رئیس رفتم البته بعد از دو ماه دوره کارآموزی
 و از رئیس پرسیدم که وضعیتم چگونه خواهد شد . در جواب :
 - به تو امیدوارم . تو روزنامه نگار خوبی خواهی شد ! به تو فعلا "
 پنجاه لیر ماهیانه می دهم . فقط در روزنامه جدول و معماها
 را تو تدوین خواهی کرد .

مزد پنجاه لیر پنج ماه طول کشید . بعدا " باز پیش رئیس
 رفتم و ماهیانه ام پنج لیر اضافه شد . بعدا " هر سه ماه یکبار حقوقم
 پنج لیر اضافه می شد در آخر حقوقم هفتاد لیر شد .
 برای آخرین بار یک اعتراض نهایی کردم و رئیس مرا بپیشش
 صدا کرد :

- چه پولی می خواهی ! تو را روزنامه نگار مشهوری درست کردیم .
 حالا بجای اینکه تو به ما پول بدهی از ما پول می خواهی !
 پرووی بخرج دادم . اما رئیس نسبت به من از پرووهای
 پرسابقه بود . . . گفت :

- نگاه کن ! اگر می توانی از مقاله تفسیر شخصیت بکنی به حقوقت
 پنج لیر اضافه می شود .

- آقای محترم چیزی است که اصلا " نمی دانم ! چگونه می توانم
 انجام بدهم ؟

- می توانی - می توانی ! . . .

حقوقم ماهیانه هفتاد و پنج شد . اما من هم بایستی از نوشته های
 خوانندگان تحلیل شخصیت می کردم . روزنامه ما یک هفته پشت

سر هم اعلامیه داد که :

— بخاطر استفاده هر چه بیشتر خوانندگان از روزنامه‌مان ، با سخاوتمندی زیاد یکی از متخصصین شخصیت شناسی مشهور جهان آقای هروان روده اشمیت را از آلمان به کشورمان دعوت کرده است . خوانندگان ارجمند ، هر کس دست نویس و مقاله خود را به روزنامه ما بفرستد آقای پرفسور دکتر هروان روده اشمیت شخصیت صاحب مقاله را در روزنامه‌مان خواهد نوشت .

البته ، مشهورترین شخصیت شناسی آلمانی یعنی پروفسور دکتر هروان روده اشمیت را فهمیدید که چه کسی است . بخاطر اضافه حقوق پنج لیری پروفسور شده بودم ،

افرادی که می‌خواستند شخصیت خود را یاد بگیرند چقدر زیاد بود ! . . . هر روز به اداره روزنامه صدها نامه می‌آمد . بخاطر همین فروش روزنامه بالا رفت . رئیس چگونگی فهمیدن شخصیت افراد را از نامه‌شان برایم یاد داد :

— هر کس در خودش اخلاق خوب و چیزهای خوبی فکر می‌کنند . بعضی عدم موفقیت و بدشانسی فکر می‌کنند . در مورد همان موضوع بنویس ! . . .

من هم هر دفعه روی احکام کلی تکیه می‌کردم . بعنوان مثال :
 « شما خانم خیلی مرتب و با دقت هستید ، اما بعضی اوقات پریشان بودن نشان هم مشخص است . لایق هر نوع سعادت و خوشبختی هستید . روح خیلی تمیزی دارید . شما ذاتاً انسان هستید . . . »

تمام نوشته‌ها م طوری بود که مخالف هیچ کس نمی شد . هیچ فراموش نمی کنم . روزی یک مقاله دریافت کردم . ما در صورتی که گفته بودیم یک سطر بفرستید یارو پنج صفحه نوشته و فرستاده بود . من هم شخصیتش را چنین توضیح دادم :

« شما صحبت کردن را خیلی دوست دارید و می دانید که چگونه دیگران را وادار بکنید که با علاقه به حرفهایتان گوش کنند . چنین برداشت می شود که شغل شما به حرف و سخن بستگی دارد . بوسیله صحبت کردن در زندگیتان موفقیت کسب خواهید کرد . . . عصر آن روزی که این متن در روزنامه چاپ شده بود رئیس شتابان به اتاق آمد ،

— تو برای شخصی بنام عثمان یوزری در روزنامه چه چیزی نوشتی ؟ . . .

— نمی دانم ؟ . . . به روزنامه نگاه بکنیم

نگاه کردیم و در باره اش مطالب بالا را نوشته بودم همان شخص بود .

رئیس :

— آن شخص آمده و خیلی پافشاری می کند که بایستی پروفیسور را ببینم .

— حالا چکار خواهیم کرد ؟

— چاره‌ای نداریم . تو آلمانی خواهی شد . . . من مترجم تو خواهم شد . . .

— شما آلمانی می دانید؟

— نه فرانسه می دانم . . .

فوری به هر طرف سر زدند و بالاخره شخصی که آلمانی می دانست گیر آوردند . همفاش خوب و خوش بود اما من چگونه بایستی آلمانی جواب می دادم .

آن شخص وارد اتاق شد و به رئیس و به شخصی که قرار بود آلمانی را به فرانسه ترجمه بکند نگاه کرد و پرسید :

— جناب آقای پروفیسور چی کسی است؟

من را نشان دادند . آدم باور نکرد چرا که قیافه من بیشتر به ژاپونیها شبیه است .

— لطفاً به آقای پروفیسور دکتر هروان رودراشمیت ارادت مرا به عرضش برسانید در تحلیل شخصیتها ایشان واقعا استاد هستند . من وکیل هستم . جناب دکتر هم مرا استاد حرف زدن معرفی کرده بودند .

رئیس این سخنان را از ترکی به فرانسه ترجمه کرد . دوست دیگر هم از فرانسه به آلمانی ترجمه کرد حالا نوبت مال من بود که به آلمانی جوابش را بدهم . حتی یک کلمه هم آلمانی بلد نیستم . بخاطر تشکر از آقای وکیل دست ایشان را فشردم و با شیوه آلمانی گفتم :

— یاه ! شووهن ، زرشو وهن . . .

و بعد دستش را دوباره فشردم .

در آن هنگام رئیس حروفچین داخل شد بدون آنکه فرصت جلوگیری داشته باشیم مستقیم بطرف من آمد و گفت :
 — حسن آقا . امروز نوشته تحلیل شخصیت را نداده‌اید . ماشین چاپ منتظر نوشته شما است . به او پشت کردم . رئیس او را به بهانه‌های برگرداند . اما وکیل در حال شک و شبهه چشمانش را بسوی من گرفت و گفت :

— جناب دکتر یک خواهش دارم . من قصد دارم با یک خانم ازدواج بکنم . آیا می‌توانم از نوشته‌های آن خانم شخصیت ایشان را یاد بگیرم ؟ با توجه به تحلیل آقای پروفیسور تصمیم خواهم گرفت که آیا ازدواج بکنم یا نه .

رئیس به فرانسه ترجمه کرد و مترجم هم به آلمانی ترجمه کرد . این دفعه گفتم : „زنیک“ و بعد ندانستم که چی بگویم . به چشمهای رئیس نگاه کردم . با اشاره به من فهماند که یک چیز الکی بیاندازم . شروع کردم به بافتن که :

— داس آیینین لوگن اوبد ذیحت شlahن . مورگر دره ناه ویگوزن
 ماینه . . .

مترجم این مزخرفات را به فرانسه ترجمه کرد و رئیس هم به ترکی گفت :

— جناب پرفیسور می‌گویند که طبیعی است . حتماً شخصیت ایشان را هم تحلیل می‌کنیم . وکیل این دفعه گفت : „من یک کمی آلمانی بلدم . اما از گفته‌های آقای پروفیسور هیچ چیزی نفهمیدم ...“